

پای صحبت زنی سیاسی

بنا به رسم عشایر، نافم را به اسم پسر یکی از بزرگان ده بریده بودند. یادم می آید هر سال، عید که می شد، می آمدند و با اسب سفیدی برایم شیرینی، هدیه و لباس می آوردند. این طوری هر سال به من یادآوری می کردند که وابسته به نامزدم هستم. کسی که یک بار هم ندیده بودمش.

در یکی از بخش های لرستان بدنیا آمدم. در آنجا مالک بزرگی وجود نداشت، به این خاطر، پدرم که خرده مالک مرفه ی بود، در آن جا جلوه ای خاص داشت. مادرم خانه دار بود. او هم از خانواده یک «خان» سرشناس بود. دختر یکی از زورگویان منطقه بود که زن های زیادی داشت. مادرم را دایه بزرگ کرده است. با این که دختر آن شخص است، اما زن مهربانی است. فرزندان خانواده هشت نفر است. من فرزند ارشد هستم. بچه قبل از من پسر بود و مُرد و به خاطر همین به من خیلی توجه می شد. بچه های بعدی بخاطر سنت معمول آن جا دایه داشتند. این مسئله به «دایه سپردن» باعث می شود که خانواده ها به بعضی از بچه ها طور دیگری نگاه کنند.

شروع به درس خواندن کردم. در کلاس ما همه از اول تا ششم با هم بودند، پسر و دختر. معلم مان ملا بود. وابسته به طبقه مرفه. به همین خاطر به من توجه بیش تری می کرد. همیشه زیر نقاشی هایم این شعر را می نوشت: «نشانی که دارد از آن نیک پی، ز افراسیاب است و کاووس کی.» برای پدر بزرگم شاهنامه می خواند. نقاشی هایم را نشان همه می داد و تشویقم می کرد. این ها باعث شد که علاقه بیش تری به درس نشان دهم. وقتی از سال ششمی ها سئوالی می کرد و نمی توانستند جواب بدهند مرا صدا می زد که جواب بدهم و بعد هم سیلی به گوش آن طرف بزنم. حالا خنده ام می گیرد. عجیب ظلمی می کردم. تا کلاس ششم همه اش شاگرد اول بودم. پدرم عکسم را داد در روزنامه چاپ کردند و من

بیش تر تشویق شدم.

در کلاس دزدی‌هایی می‌شد. یکی از بچه‌ها مدادها را می‌دزدید، پوست‌شان را می‌تراشید که معلوم نشود مال کی بوده است. من و دختر عموی پدرم پشت یک میز می‌نشستیم. او شیرینی می‌آورد و التماس می‌کرد که بگذارم از روی دستم بنویسد. من و یکی از پسر عموهایم یک روز دفترچه‌هایش را دزدیدیم. خیلی دفترچه داشت. جلد‌هایش را کندیم و انداختیم روی پشت بام و اوراقش را تقسیم کردیم. هر وقت در خانه پرتقال می‌خوردیم پوستش را جمع می‌کردم و روز بعد می‌بردم توی کلاس تا بعضی از بچه‌ها وسطش را بخورند یا مادرهایشان برای سردرد استفاده کنند. بچه‌ها پوست پرتقال را با کاغذ عوض می‌کردند.

پدرم چندان اهمیتی به درس و زندگی ما نمی‌داد. فقط آخر سال معلم را می‌دید و نتیجه را می‌پرسید. او راجع به مشکلات خانواده هم بی‌توجه بود. وقتی مشروب بود، الکلی بود. وقتی تریاک بود، تریاکی و همیشه هم با زن‌های دیگر. مشکلات خانواده کلاً به دوش مادرم بود. به خاطر وضع بد خانواده همیشه نزدیک‌های عید منتظر بودم که آن اسب سفید پیدایش شود. بچه‌های فامیل و در و همسایه می‌دانستند و متلک می‌گفتند. یادم می‌آید یک کفش نوک ورشو با همان اسب سفید برایم آورده بودند که بچه‌ها، توی کلاس، گاه و بی‌گاه با آهن‌ریا به آن ور می‌رفتند. کمک یا هدایای خانواده نامزدم برای ما مفید بود. پدرم با پدر او روابط کاری داشت. وقتی بچه‌ها راجع به ازدواج حرف می‌زدند خجالت می‌کشیدم. داماد را هنوز ندیده بودم. یک بار از دور دیدمش و خودم را پنهان کردم. همیشه وقتی می‌آمد پنهان می‌شدم. این البته تا کلاس ششم ابتدایی بود. بعد کم‌کم شهری شدم.

در ده ما مدرسه‌ای برای دوره متوسطه نبود. مجبور شدم به شهرستان بروم. توی خانه خاله‌ام بودم. تمام هم‌کلاسی‌هایم را رها کردم. بجز دختر یک دکتر. آن‌ها یا عروسی می‌کردند و یا رفتند سر کار. اوایل زندگی در شهر برایم خیلی مشکل بود. یک محیط جدید و بزرگ. و تنها دوستم _ همان دختر دکتر بود که روزهای پنج‌شنبه و جمعه می‌آمد و با هم می‌رفتیم به ده و فامیلم را می‌دیدم. همیشه برای آخر هفته روزشماری می‌کردم.

وقتی به ده برمی گشتم مقداری سوغات برای خانواده ام می بردم. گاهی هم چیزهایی از ده به شهر می بردم. با خاله ام زندگی مشکلی داشتم. علاقه به درس خواندن نداشت. همه اش می گفت: «چقدر درس می خوانی؟» اگر دخترهایش کار نمی کردند مسئله ای نبود، اما اگر مثلاً یک روز من غذا نمی پختم همه اش بهانه می گرفت.

هفتم را قبول شدم. برای کلاس هشتم مشکل اقامت و زندگی داشتم. چون بعد از دعوا با دختر خاله هایم آن جا را ترک کرده بودم و به خانه مادر بزرگم رفته بودم. بالاخره آن جا ماندم. پهلوی مادر بزرگ و دایی. وقتی چمدانم را بستم و رفتم آن جا، خاله ام ناراحت شد و فکر می کرد مادر بزرگم مرا تحریک کرده است. آخر تا وقتی من خانه اش بودم از کمک والدینم برخوردار بود. در واقع درآمدی داشت.

دائی م کارگر پمپ بنزین بود. خیلی تشویقم می کرد که درس بخوانم و سعی می کرد از رفت و آمدهای زیاد من به ده جلوگیری کند. چون عقیده داشت وقتم را تلف می کنم. نامزدم هم حالا در شهر درس می خواند. او فقط یک سال از من بزرگ تر بود. گاه به گاه با دائی م تماس می گرفت. سال قبل توسط دختری کارت پستال فرستاده بود. کارت پستال را به مدرسه فرستاده بود و آن موقع این کارش برای من مایه آبروریزی بود. با دختر خاله ام مشورت کردم که چه کار کنم. گفت: «کارت دست خانم مدیر نیفتد به تر است.» بعد، کارت پستال را خودش گرفت و نگه داشت. کارت قشنگی بود با تصویر یک طاووس و ذرات اکیلی بر سطح سفید اطرافش. مدت ها به خاطر آن کارت مسئله داشتم. این موضوع نقطه ضعفی برایم شده بود. هر وقت مسئله ای پیش می آمد دختر خاله ام می گفت: «طاووس!» یا این که: «بگویم؟» تا بالاخره یک روز که از این وضع به جان آمده بودم مسئله را بین خانواده ام مطرح کردم. کارت را گرفتم و خودم را راحت کردم.

کلاس هشتم که بودم روزی نامزدم – با دائی م دوست بود – سنگ زد به پنجره. آن روز پدر و مادرم برای دیدن من به شهر آمده بودند و همه گی در خانه دائی م بودند. نامزدم کتابی فرستاده بود خانه. پدرم کتاب را گرفت و تا آن را باز کرد نامه ای از لاش افتاد. پدرم گفت: «این ها چیست؟» در نامه اش گله کرده بود که چرا باش بد رفتاری می کنم و هر وقت توی خیابان می بینمش به ش فحش می دهم. پدرم مدتی به نامه نگاه کرد. من از ترس

گریه‌ام گرفته بود. پدرم سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. گفت: «آفرین دخترم، حالا چرا گریه‌ات گرفته؟»

یادم هست یک‌بار خانواده نامزدم برایم کفشی خریده بودند و آورده بودند دم خانه که من پرو کنم. فحش‌شان دادم. آن‌ها رفتند، کفش‌ها را به مادرم دادند. بعدها، حالا یادم نیست به چه دلیل، کفش نداشتم یا چی؟ بالاخره کفش‌ها را به شهر آوردم و پوشیدم. مدت‌ها بعد، یک‌روز نامزدم نمی‌دانم سر چه موضوعی، کفش‌ها را مثل موش گرفت، بلند کرد، و گفت: «می‌بینید؟ این همان کفش‌هایی است که نمی‌خواست بپوشد.»

اوایل بد آمدنم از او بی‌خودی بود و بدون دلیل. فقط خوشم نمی‌آمد او نامه بدهد یا دنبالم بیفتد. وقتی محیط شهر کم‌کم روم تأثیر گذاشت، دیگر او را با آدم‌های تحصیل کرده مقایسه می‌کردم و به نظرم خیلی بی‌شخصیت می‌آمد. رفقاش اصلاً ول‌گرد بودند. همه‌اش جلوی سینما جمع می‌شدند و یا در خیابان‌ها راه می‌افتادند. این چیزها باعث می‌شد که با تمام وجود ازش متنفر باشم. بالاخره روزی که به خرخره‌ام رسیده بود، به خانواده‌ام گفتم: «دیگر هیچ چیزی از او قبول نکنید.» آن موقع این حرف‌ها در خانواده مثل این بود که آدم کفر بگوید.

کلاس هشتم بودم و مخالفت‌هایم به این شکل شروع شد. البته خانواده‌ام سعی می‌کرد این چیزها را پنهان نگه دارد.

هم‌کلاسی‌هایم هر کدام به راهی رفتند. بعضی‌هاشان پاسدار شدند. چندتایی تیرباران شدند، بعضی‌ها خانه‌دار شدند و از وضع چندتای‌شان اصلاً چیزی نمی‌دانم. سال‌های اخیر، فرسنگ‌ها به دور از ایران، این دوستان همه ذهنیتم را پر کرده بودند. بیش‌تر بچه‌های روستا را به یاد دارم. آن دوران، البته دوران خوبی نبود، اما به هر حال در ذهنم مانده است.

یادم هست آن وقت‌ها همیشه پدر و مادرم اختلاف داشتند. من همیشه با مادرم هم‌دردی می‌کردم. پدرم با زن‌های دیگر رابطه داشت و این برای من سنگین بود. مادرم که می‌دانست در شهر به من سخت می‌گذرد همه‌اش سعی می‌کرد پدرم را راضی کند که به شهر نقل مکان کنند، بالاخره موفق شد او را راضی کند. موقتاً خانه‌ای را در شهر کرایه

کردیم و من کلاس نهم را در کنار خانواده‌ام بودم. سعی می‌کردم آنها را راضی نگهدارم. همه‌اش درس می‌خواندم تا بتوانم سال بعد وارد دانش‌سرای تربیت معلم شوم که شبانه‌روزی بود.

کلاس نهم را قبول شدم، اما چون سنم کم بود، توی دانش‌سرا قبولم نکردند. پدر و مادرم تابستان به ده برگشتند و بالاخره تصمیم گرفتند خانه‌ای در شهر بخرند. من کلاس دهم را در آن خانه بودم و هدفم این بود که این یک‌سال را درس بخوانم و سال بعد وارد دانش‌سرا شوم.

انتخاب دانش‌سرا به خاطر این بود که بتوانم یک مکان مناسبی برای اقامت پیدا کنم. درس‌هایم خوب بود و نمراتم بالا. کم‌کم داشتم تصمیم می‌گرفتم که خودم را برای دانش‌گاه آماده کنم. پدر بزرگم گفت: «باید بروی دانش‌سرا، چون اگر دیپلم بگیری می‌برندت سپاهی دانش.» سپاه دانش برای خانواده‌ام عیب بود. سال بعد بالاخره رفتم دانش‌سرا. یادم هست نفر چهارم شده بودم و پدرم دل‌خور بود که چرا نفر اول نشده‌ام. ما برایش مهم نبودیم، مقام و تشخیص برایش مهم بود.

خانه‌ای که پدرم خریده بود پا در هوا بود. گویا یکی از فامیل‌ها آن را فروخته بود. نمی‌دانم چه کلکی در کار بود که اگر خانه را خالی می‌گذاشتیم او می‌توانست تصاحبش کند. پدرم گفت: «در همین خانه بمان.» و یکی از زن‌های فامیل را هم آورد که پهلوی من بماند. اسمش سکینه بود. از این زن‌هایی بود که خانه‌ی این و آن کار می‌کنند تا زندگی‌شان را بگذرانند. با او خیلی صمیمی بودم. شب‌ها تا دیروقت می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

سال اول و دوم دانش‌سرای تربیت معلم، نسبتاً راحت بودم و معمولاً آخرهای هفته یا به ده می‌رفتم و یا به خانه‌ای که در شهر داشتیم.

به خاطر شلوغی دانش‌سرا، به اتاق سرایدار که خلوت‌ترین جا بود می‌رفتم و درس می‌خواندم. بعضی بچه‌ها هم بعد از من آنجا را کشف کردند. مادر سرایدار کور بود. بچه‌ها می‌رفتند پهلویش و می‌گفتند: «ننه من فلائی هستم.» و خودشان را جای من قالب می‌زدند. او هم تشخیص نمی‌داد، و به‌شان اجازه می‌داد همان‌جا درس بخوانند.

کلاس هشتم که بودم کلمه ساواک را شنیدم. یکی از بچه‌های فامیل که به نظرم خیلی فهمیده بود دوست یکی از شهدای سیاهکل بود و ساواک خانه‌اش را زیر نظر داشت. در خانه او بود که اسم ساواک را شنیدم. به من گفتند این جا تحت کنترل است، به تر است که زود بروی. در آن موقع کتاب‌های عزیز نسین را می‌خواندم. کلاس دهم که بودم یکی از دختر خاله‌هایم که مذهبی بود (حالا مجاهد است) کتاب «چین سرخ» را به من داد. نامزدم که آن کتاب را دستم دید، رفت به مادرم گفت: «این کتاب سیاسی است. نگذارید بخواند.»

به خاطر مذهبی بودن دختر خاله‌هایم کم‌کم پایم به فاطمیه و جلسات مذهبی باز شد. رادیو عراق می‌گرفتم. رادیو میهن پرستان برایم خیلی مهم بود. یادم هست، آن وقت ما بچه‌ها بعضی کتاب‌ها را از دانش‌سرا نمی‌گرفتیم. مثلاً «جمیله بویاشا» را. می‌گفتند: «این کتاب‌ها را گذاشته‌اند که ببینند کی می‌رود طرفش.» یکی دو بار دانش‌سرا شلوغ شد. تظاهرات و شکستن شیشه که علت‌های صنفی داشت. مثلاً غذا بد بود. آن وقت به ما مشکوک شدند. کمدهای مان را دو سه بار گشتند.

سال ۵۴ فارغ‌التحصیل شدم. سعی داشتم به منطقه خودمان برگردم. فکر کردم اگر بخواهم آن جا تدریس کنم، مشکل است، ولی پدرم اصرار داشت که به همان جا بروم و بالاخره هم رفتم. برای خیلی‌ها مسئله مهمی بود که من - دختر فلان کس - معلم شده‌ام. سال اول و دوم ابتدایی تدریس می‌کردم، سال بعد کلاس پنجم و دو سال بعد ناظم مدرسه شدم ولی تقریباً این به خاطر نفوذ پدرم بود که در انجمن محل انتخاب شده بود.

سال دوم تدریس یعنی سال ۵۵ یکی از معلم‌های اصفهان آمده بود آنجا تدریس کند. آمدن او باعث شد که با مسائل سیاسی آشنا شوم. کتاب‌های صمد بهرنگی و شریعتی را مخفیانه به من داد. می‌نشستیم و از فقر و روستا صحبت می‌کردیم. کم‌کم به جریان انقلاب نزدیک شدیم. از همان اوایل، اعتصاب راه انداختیم و مدرسه را تعطیل کردیم.

وقتی کلاس هشتم بودم پسر دایم را دستگیر کردند و بهش حبس ابد دادند. او برای من خیلی قابل احترام بود. هر وقت پهلوی مادرش می‌نشستم از فجایع زندان حرف می‌زد. پسر دایم قبل از انقلاب آزاد شد. سال ۵۶. اما پس از دو ماه دوباره دستگیر شد.

من همیشه سعی می‌کردم به خانواده‌ام توجه کنم. وقتی معلم بودم، خواهرم و برادر کوچکم را برمی‌داشتم و مثلاً می‌بردم مشهد. خواهرم از لباس و طلا خوشش می‌آمد و من تا آن جا که می‌توانستم برایش می‌خریدم. اگر در خانواده کسی احتیاجی داشت، اگر از دستم بر می‌آمد برایش کاری انجام می‌دادم.

سال دوم دانش سرا که بودم، غیرمذهبی شدم. علتش هم یکی از بچه‌های دانش سرا بود. برادرش سیاسی بود. می‌نشست دلایلی می‌آورد مثلاً سؤال و جوابهایی که بین حاجی محل و یک نفر دیگر رد و بدل می‌شد برای ما می‌گفت. تمام این حقایق برایم مهم بود. و مرا به فکر وا می‌داشت.

حدود سال ۵۵ بود که شنیدم به معلم‌ها وام می‌دهند. وام گرفتم و یک خانه قسطی خریدیم و مشکل خانه قبلی تمام شد. من خانه‌ام را به رهن دادم. حقوق معلمی هم کمکی بود برای خانه. سعی می‌کردم کمبودهایی را که خودم داشتم، برادر و خواهرم نداشته باشند، ولی پدرم هیچ وقت راضی نبود. پرتوقع و قدرناشناس بود و هیچ وقت به روی خودش نمی‌آورد. کم‌کم در جریان انقلاب، داخل فعالیت‌های سیاسی شدم. دو نفر از هم کلاسی‌هایم گفتند که می‌خواهیم مقداری اعلامیه در خانه‌ات بگذاریم. بعد با هم حرف می‌زدیم و من کم‌کم با یکی از دوستانم در پخش اعلامیه هم کمک می‌کردم. گاهی هم اعلامیه‌ها را به دهات می‌بردم. در همان موقع شایع شده بود که اسم ۱۵ نفر از ما را به ساواک داده‌اند. دستگیری‌ها آن موقع زیاد شده بود. ما به ده رفتیم و آنجا کار می‌کردیم. از پدرم خواسته بودند که چماق‌دار به شهر بیاورد که ما جلوگیری کردیم. البته خودش هم چندان راضی نبود که این کار را بکند. آن موقع روستائیان آنجا اکثراً موافق شاه بودند و حالا همه آنها حزب‌الهی هستند. یکی از پسرهای فامیل که آن موقع مرا بخاطر کتاب «مادر» گورکی سین-جیم می‌کرد حالا در اطلاعات سپاه است. الان تمام معلم‌های فاسد، از زیر کار در رو که آن موقع موافق شاه بودند، سر کار هستند.

گروهی را که با آنها کار می‌کردم، از نظر ایدئولوژی، درست نمی‌شناختم. یکی از دوستانم در مورد فعالیت‌های سیاسی تخم شک را در من کاشت و بالاخره پذیرفتم که این گروه، یعنی «شفق سرخ» وضعش مشکوک است و به تدریج کنار کشیدم. آن موقع‌ها شایع

شده بود که «شفق سرخ» را ساواک ساخته است. در همان سال‌های ۵۶-۵۵ با بچه‌های چریک‌های فدایی آشنا شدم که تنها جریان فعال در آن شهر بود.

مسئله نامزد همچنان ادامه داشت. ولی من منتظر بودم که خانواده‌ام خودشان مسئله را یک جوری حل کنند، چون خودشان این مشکل را به وجود آورده بودند. یک روز پدرم پیغام داده بود که اگر با او ازدواج نکنی باید شناسنامه‌ات را عوض کنی. بالاخره شایعه ازدواجم را سر زبان‌ها انداختند. مردم می‌گفتند: «اگر با او ازدواج نکنی، بدبخت می‌شوی.» روزی نامزدم به یکی از معلم‌ها گفته بود: «تابستان دهن‌تان را شیرین می‌کنم.» او گفته بود: «ولی فلانی که نمی‌خواهد.» نامزدم گفته بود: «مگر دست خودش است؟» این‌ها برای من گران تمام می‌شد.

دختر خاله‌ام هم نامزدی داشت که مثل من، از کوچکی نافش را برای او بریده بودند. البته او، دختر خاله‌ام را عقد کرده بود ولی بعد رفته بود آمریکا. دختر خاله‌ام نامه‌ای برای دفتر امام خمینی نوشت و از آنها خواست به‌ش کمک کنند. من گفتم: «بیک نامه هم برای من بنویس.» همه زدند زیر خنده. بالاخره دایم نامه‌ای نوشت. و قضیه را توضیح داد و از آن‌ها خواست که مرا یاری کنند. با خاله‌ام رفتیم جماران. وقت ملاقات تمام شده بود ولی زیر نامه را برای مان امضاء کردند. روز بعدش هم رفتیم پهلوی موسوی اردبیلی تا آن‌ها شکایتم را به دادستانی بفرستند. همه این کارها را بدور از چشم پدر و مادرم انجام می‌دادم.

یک روز به نامزدم که حالا در شهرداری کار می‌کرد، تلفن زده بودند که ازت شکایت کرده‌اند. بالاخره پای مان به دادگاه باز شد. نامزدم هم آمد. حاکم شرع که حالا یکی از جلادان رژیم است، می‌خواست با همان دید خودش مرا راضی کند. تا نامزدم از در وارد شد، گفت: «به‌به چه جوانی، چه هیکلی، چند سالت است؟» او هم گفت که ما فقط یک سال با هم تفاوت سنی داریم. حاکم شرع پرسید: «اخلاق تان با هم نمی‌خواند؟» گفتم: «مسئله اخلاق نیست. ایشان مرد خوبی هستند ولی من نمی‌خواهم.» نامزدم اول سعی کرد با خوشرویی مرا راضی کند. اما بعد که دید نمی‌شود، قضیه را به مسائل سیاسی کشاند.

آن موقع مسئله «کشت خشخاش چگینی» موضوع روز بود. رژیم می‌خواست دوباره کشت خشخاش را شروع کند که مردم و گروه‌های سیاسی مخالفت می‌کردند. نامزدم که دید تیرش به سنگ خورده است گفت: «این دختر کمونیست است، خدا را قبول ندارد. تا دیروز که مسلمان بود با من موافق بود، حالا مخالف شده است.» و گفت: «ضمناً او از سردمداران مخالف قضیه کشت خشخاش چگینی است.»

خاله‌ام گفت: «این طوری برخورد نکنید، مثل زمان شاه که تا یک چیزی می‌شد یارو می‌گفت این عکس شاه را پاره کرده است.» ولی او همین‌طور ادامه داد. بعد هم گفت: «این دختر جزو کسانی است که قرار است پاسدارها را پاک‌سازی کند.» یعنی که بکشد. حاکم شرع به من گفت: «دخترم تو خدا را قبول نداری؟» بعد گفت: «نه، گمان نمی‌کنم.» دست آخر متن نهایی دادگاه توصیه می‌کرد که این قضیه باید با ریش سفیدی و کدخدامنشی حل شود.

نامه را به مادرم نشان دادم. ناراحت شد. پدرم عصبانی شد ولی اهمیتی به نامه نداد. من هنوز بلاتکلیف بودم. سال ۵۹ بود. معلم بودم ولی هنوز مشکل این نامزد تحمیلی بر شانه‌ام سنگینی می‌کرد.

سال ۵۹ بود که با کاوه آشنا شدم. چند بار در تظاهرات یا جاهای دیگر دیده بودمش. بعدها از طریق تشکیلات پیش‌تر با هم آشنا شدیم. در مدرسه‌ای که من ناظم آن بودم درس می‌داد. با هم کتاب‌خانه مدرسه را رو براه کردیم. برای مراسم ۱۹ بهمن با هم رفتیم به بروجرد. سازمان چریک‌ها مراسم را برگزار کرده بود. وقتی برگشتیم از من پرسید: «بالاخره مسئله نامزدت را می‌خواهی حل کنی یا نه؟» گفتم: «آره، فقط سعی می‌کنم که به افراد فامیل بی‌احترامی نشود و خلاصه مسئله ناراحت‌کننده‌ای پیش نیاید.» سؤال کاوه کنجکاوم کرد.

وقتی می‌خواستم برای مراسم چریک‌ها به تهران بروم، کاوه نامه‌ای داد که به رفقای تشکیلاتی تهران بدهم. نامه را بردم دادم. روز بعد، در همان محل راجع به ازدواج با من صحبت کردند و من فهمیدم که نامه کاوه در واقع در این مورد بوده است. در واقع می‌خواست تشکیلات در این باره میانجی شود.

البته آن موقع برایم بی تفاوت بود ولی وقتی برگشتم شهرستان، روی مسائل تشکیلاتی و گسترش فعالیت های تشکیلاتی خیلی فکر کردم. یک دید چریکی از ازدواج داشتم. فکر می کردم مثلاً می شود با ازدواج به موفقیت های سیاسی هم رسید.

برای این که مسئله نامزدی را کاملاً حل کنم، خاله ام را فرستادم سراغش که با او حرف بزند، ولی او بقدری خاله ام را تحت تأثیر قرار داده بود که خاله ام به گریه افتاد. وقتی برگشت دیدم با او هم دردی می کند.

نامزدی حزب الهی شده بود. توی جهاد کار می کرد. می گفت مرا دوست دارد و از اینکه قرار است با کاوه ازدواج کنم ناراحت است. بخصوص که کاوه دوست قدیمی خودش بود و حالا نمی بایست با این کار به او نارو بزند. باز هم مسئله همان طور لاینحل ماند. بالاخره دوستان تشکیلاتی گفتند که مسئله من و کاوه باید همان طور پیش برود و حتی او بیاید خواستگاریم، که من وحشت کردم. من و کاوه با هم حرف زدیم. قرار شد اول با دائی م حرف بزنم. وقتی پدرم متوجه قضیه شده بود، گفته بود: «کاوه معلم است، من انتظار داشتم یک مهندس یا دکتر شوهرش می شد و نه یک فردی که از خانواده فقیر است.» بعد هم وضع روحی پدرم خراب شده بود، و حتی می خواست خودش را بکشد.

کاوه چند بار خانواده اش را به خواستگاریم فرستاده بود. پدرم از کاوه خوشش نمی آمد. یک بار در جلسه خانوادگی گفت: «حاضر من ترا بفرستم خارج درس بخونی، چون قرار است تو را پاک سازی کنند. دلم می خواهد بروی خارج درس بخوانی، نمی خواهم زن او بشوی.»

پدرم تمام تلاشش را کرد که مرا منصرف کند. یک شب رکبیک ترین حرف ها را به من زد. آن شب واقعاً به تنگ آمده بودم. آخرش گفتم: «با او ازدواج نمی کنم.» و رفتم که بخوابم. خاله ام آمد گفت: «با این حرفت پدرت را حسابی خوشحال کردی.» از طرف دیگر دختر خاله ام آمد که: «برو بگو از آن حرف پشیمانم.» آن شب تا دیر وقت فکر می کردم. بالاخره از رختخواب بیرون آمدم و رفتم پیش پدرم. گفتم: «خوشحالم که آن حرف ها را شنیدی، ولی من با کاوه ازدواج می کنم.»

پدرم مرا تحریم کرد و من بعد از آن به ده نرفتم. بعد از مدتی پدرم یک لیست به خانواده کاوه داده بود که این ها شرایط ازدواج است. لیست شامل این ها بود: هفت قبضه

تفنگ، لباس، یک میلیون تومان شیربها، خلعتی و قند و چای و حنا. قیمت آن‌ها خیلی می‌شد و خانواده‌ی کاوه نمی‌توانست از پشش برآید.

البته این چیزها آن طرف‌ها رسم است ولی پدرم عمداً می‌خواست بار سنگینی روی دوش کاوه بگذارد که نپذیرد. این قضیه توی تشکیلات جوک شده بود. با دائی م حرف زد م که: «این پدر آبروی مرا برده است. مگر می‌خواهد معامله کند؟» بالاخره قرار شد دائی م لیست دیگری بنویسد که در آن قید می‌شد با رضایت طرفین شیربها تعیین شود. بعد، پدرم پیشنهاد کرد که: «عقد باید مخفیانه انجام شود، چون باعث آبروریزی است.» مادرم هم اوایل کاوه را دوست نداشت، اما بعدها که بیش‌تر با او آشنا شد، بالاخره موافقت کرد.

آن روز با کاوه و دایی و چند نفر دیگر به محضر رفته بودند و فقط امضای من مانده بود. من در خانه بودم. پتویی روی سرم کشیده بودم. پدرم که از در وارد شد، گفت: «مبارک نباشد آبرویم را بردی.» و خلاصه من هم امضاء کردم.

سه چهار روز بعد، عروسی بود. مهر ماه ۵۹ پدرم می‌گفت: «این کمونیست‌ها آمده‌اند این‌جا شورش راه بیندازند.» بچه‌هایی که آمده بودند جرأت نداشتند شعری بخوانند یا مثلاً بزن و بکوبی. فامیل‌های پدرم و بیشتر فامیل‌های مادرم نیامده بودند، آن چندتایی هم که حضور داشتند گریه می‌کردند که: «ببین دختره چطور بدبخت شد؟»

بعد اعلام شد سربازان منقضی ۵۶ باید به سربازی بروند که شامل حال کاوه هم می‌شد. همه‌اش به انتظار سربازی رفتن او بودیم. بارها تا دم پادگان می‌رفتیم، اما او را نمی‌بردند و هی عقب می‌افتاد.

خانه‌ای دو اتاقه کرایه کردیم و زندگی مشترک‌مان شروع شد و ماه بعد حکم پاک‌سازی ما آمد. حالا مادرم وضع من را با وضع زندگی خواهرهایم مقایسه می‌کرد و ماتم می‌گرفت. وضع ما اصلاً تعریفی نداشت. برادر کاوه با خانواده‌اش هم وضع‌شان خراب بود. بالاخره تصمیم گرفتیم که همه در همان خانه دو اتاقه زندگی کنیم. ضمناً آنها از یک جریان سیاسی خط‌سه بودند و ما مشکل مخفی‌کاری داشتیم، چون اگر مشکلی پیش می‌آمد، جان همه در خطر بود. یکی از دوستان نزدیک به وسیله سپاه کشته شده بود ولی برایش یک تصادف ساختگی بوجود آورده بودند. من خیلی ناراحت بودم. یکی از دایی‌هایم

برای پدرم گفته بود که فلانی خیلی گرفته است و پدرم را به خانه آورده بود ولی پدرم جلو در ایستاد و تو نیامد.

چیزهایی را که قبلاً با پول خودم خریده بودم توی ده بود و نمی توانستم بیاورم. پدرم نمی گذاشت. بالاخره یک روز به کمک چندتا از دوستان رفتیم و مخفیانه آن وسایل را آوردیم. مادرم همیشه سعی می کرد وضع زندگی ما را برای پدرم خیلی خوب جلوه دهد ولی وقتی آمد و زندگی ما را دید به این فکر افتاد که باید خانه را عوض کنیم و می خواست یک جوری کمک کند. مخفیانه میوه، قند و چای و لباس برای مان می فرستاد. خانه ای را که قبلاً قسطی خریده بودیم حالا مال پدرم شده بود. کاوه ماشین جیبی داشت، فروخت و خانه ای کوچک در محله ای فقیرنشین پیدا کردیم و با کمک مادرم که طلاهایش را فروخت خانه را به دویست هزار تومان خریدیم. زندگی مان وحشتناک شده بود. یادم هست شب اول عید بود، اولین عید ازدواجمان و نان هم نداشتیم. البته خوش حال بودیم. می گفتیم و می خندیدیم. برای خودمان چندان مسئله ای نبود اما برای خانواده بود. تا سال ۱۳۶۰ با کاوه در توافق کامل بودیم.

اصولاً سیاسی شدن من به خاطر فقری بود که در روستا می دیدم. همیشه با کلفت هایی که در خانه مان کار می کردند یا همسایه های فقیر احساس هم دردی داشتم. دلم می خواست زندگی ما را با آنها بگذرانم. گاهی حتی پنهانی نفت چراغ خانه را می بردم و بدون اینکه همسایه بفهمد در چراغ خالی ش می ریختم. مثلاً وقتی با بچه ها بازی می کردم چیزهایی می دیدم که به یادم می ماند. آن ها عروسک چوبی داشتند، عروسک من پلاستیکی بود. آن ها در عروسک بازی سعی می کردند پولدار شوند که عروسک شان را به عقد عروسک من در آورند. آن موقع من ۱۳-۱۲ سالم بود ولی احساس می کردم به شان خیلی نزدیکم.

بعدها وقتی سیاسی شدم، دیگر معلوم بود نمی خواهم در آن موقعیت دختر «خان» باقی بمانم. ضمن این که دلایل دیگری هم داشتم برای سیاسی شدن، مثلاً خوب بودن و رشد کردن. یادم هست وقتی «حماسه مقاومت» را می خواندم، می لرزیدم. تأثیر عظیمی روی من داشت. فکر می کردم اگر به زندان بیفتم، فلان می کنم، بهمان می کنم، البته این فقط یک جنبه قضیه بود. در واقع مسئله بیش تر این بود که می خواستم با زندگی توده مردم پیوند

بخورم.

قبل از سال ۶۰ با «اکثریت» کار می‌کردیم. قبل از دستگیری کاوه در تشکیلات برخوردارهایی می‌شد که نشان می‌داد سازمان دارد به طرف حزب توده می‌رود. ما با حمایت بی‌قید و شرط «اکثریت» از حاکمیت هم مخالف بودیم، البته ما خودمان از حاکمیت حمایت می‌کردیم، ولی مشروط.

آن موقع کاوه با آن بخش دیگر سازمان موافق بود، یعنی همان بخشی که مخالف حمایت از رژیم و مخالف پیوند با حزب توده بود. بعد جزوه‌هایی بدست ما رسید در مورد «ساخت» و یا «اترناسیونالیسم پرولتری». تشکیلات اکثریت جلساتی در سطح شهر گذاشته بود که با مخالفت افرادی مثل ما روبه‌رو می‌شد. کاوه مهرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. ۱۶ آذر ۶۰ «اکثریت» رفت طرف حزب توده و ما به عنوان «فدائیان خلق اکثریت» از آن‌ها جدا شدیم. ضربه اصلی وقتی به کمونیست‌های آن منطقه وارد شد که اسکندر اسدیان شهید شد. سال ۱۳۶۰ بود. در تشییع جنازه مردم زیادی شرکت کرده بودن. صحنه غم‌انگیزه بود. در یک دره دفنش کردند. علاقه مردم به «اسدیان» خیلی زیاد بود.

در مراسم چهلمش، «اقلیت» اعلامیه داده بود که ما این مراسم را در «چغلوئندی» باشکوه‌تر برگزار می‌کنیم. از همه گروه‌ها شرکت کرده بودند. دولت فهمیده بود. پدر کاوه می‌گفت: روی تپه‌ای جمع شده بودیم. صدها نفر از کمونیست‌ها و افراد دیگر هم بودند. سپاه آن‌جا را محاصره کرد. عده‌ای فرار کردند. عده‌ای دستگیر شدند. پیکاری، اقلیتی و گروه‌های دیگر. گمانم بیش‌تر از همه اقلیتی دستگیر شد. همان شب زن برادر کاوه به ما اطلاع داد که برادر کاوه هم در آن تشییع جنازه بوده و دستگیر شده. بعدها اعدامش کردند. آن روز چهل نفر دستگیر شدند. یک نفر از کادرهای اقلیت را زیر شکنجه کشتند و بعد یکی از فامیل‌هایش رفته بود جنازه‌اش را تحویل گرفته بود: «جنازه؟ می‌دانی چی تحویل دادند؟ یک مشت ذغال.» بازجوهای حرفه‌ای آورده بودند. رژیم گفته بود: «اگر مدت‌ها تلاش می‌کردیم نمی‌توانستیم به این راحتی ترتیب این‌ها را بدهیم.»

ما خانه را عوض نکردیم. علت عوض نکردن خانه، شاید کمی مسئله امکانات بود، ولی بیش‌تر خون سردی کاوه بود و چیز دیگری که در تشکیلات روش صحبت می‌شد این بود:

«فعالاً دولت با گروه‌های دیگر کار دارد.» به هر حال در این زمان من ۹ ماهه حامله بودم. کاغذی از دکتر داشتم که نشان می‌داد در همان هفته فارغ می‌شوم. پائیز بود. ساعت ۱۱ شب زنگ زدند. مادر کاوه بود. برادرم هم بود. از پشت پنجره دیدم لشکری دارد وارد خانه می‌شود. نفر اول و دوم لباس پاسداری تن‌شان بود. خیلی هایشان را می‌شناختم. آمدند تو. اول گفتند: «زن‌ها چادر سرشان کنند.» خانه را شخم زدند. جاسازی لو نرفت. پنج شش نفر مسئول کنترل نوارها بودند. نوارها را یکی یکی امتحان کردند. اگر نوار خرخر می‌کرد فوراً آنرا برمی‌داشتند. ۳-۴ نفر مسئول آلبوم عکس شده بودند. من و مادر کاوه آن طرف اتاق بودیم و بقیه این طرف. شخم زدن خانه تا ساعت ۳/۵ طول کشید. حرفی نمی‌زدند. فقط گاهی می‌پرسیدند این عکس مال کیست؟

چیزی را که مدت‌ها انتظار می‌کشیدیم به سرمان آمده بود. از صدای زنگ حدس زده بودم که باید سپاه باشد. رخت‌های بچه‌ام را زیر و رو می‌کردند. بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده بود. آن روز چقدر به بچه‌ام فکر می‌کردم. راستی عکس چه کسانی توی آلبوم است؟ نکند یکی دوتا را فراموش کرده باشم و هنوز در آلبوم مانده باشند. نکند جاسازی لو برود. خانه ما یک حالت کتاب‌خانه طور داشت. نمی‌دانم چرا کتاب‌ها را خارج نکرده بودیم. بعداً فهمیدم چند روز فقط از کتاب‌ها لیست برمی‌داشتند. دوربین عکاسی یکی از بچه‌ها را که فیلم هم توش بود برداشتند. کتابی که مربوط به سازمان پیکار بود و یا تقویمی که سال سازمان چریک‌های قبل از انشعاب بود. مادر کاوه می‌لرزید. می‌گفت: «حالا چه کارتان می‌کنند؟» دل‌داریش می‌دادم. دستش را گرفته بودم. زانویش را گرفته بودم که نلرزد. همه‌اش ناراحت من بود. و من می‌گفتم: «چیزی نیست.» و پاسداره می‌گفت: «دارید چی می‌گوئید؟»

بعد به کاوه گفتند: «آماده شو. زنت هم باید آماده شود.» کاوه گفت: «زنم پا به ماه است. همین روزها فارغ می‌شود. کاغذ دکتر هم دارد.» یکی‌شان گفت: «مگر دست شما یا دست دکتر است؟» کاوه شلووار گرم آورد، گفت: «آن‌جا سردت می‌شود.» دم در حیاط زن برادر کاوه گفت: «این‌جا توی خانه ما هم ریخته‌اند.» ما را سوار ماشین کردند. بین دو تا پاسدار نشسته بودیم. نیمه شب بود. خیابان خلوت بود. ماشین مثل جت می‌رفت. کاوه

گفت: «لطفاً آرام‌تر بروید، زخم پا به ماه است.» انگار این حرف‌ها حالی‌شان بود. اول ما را بردند به ساواک قدیم. چراغ را که روشن کردند، دیدیم برادرهای کاوه هم آن‌جا هستند. بعد از آن‌جا ما را به زندان اصلی شهر بردند. آن شب فکر رفقا بودم یا فکر بچه‌های محل. از خیابان که می‌گذشتیم، از محله‌های آشنا که رد می‌شدیم، فکر می‌کردم خیلی‌ها الان خوابیده‌اند و نمی‌دانند که چه اتفاقی افتاده است. من همه‌اش روی کاغذ دکتر حساب می‌کردم. فکر می‌کردم بعد از دیدن آن می‌گویند فعلاً آزادی. راننده زیر لب آیه‌های قرآن می‌خواند، کاوه به من گفت: «نترسی یک وقت.» لبخند می‌زد. لبخندش خیلی رویم تأثیر داشت. بعدها آن نگاه و آن لبخند برایم خیلی مهم بود. اول مرا از ماشین پیاده کردند. به طرف کاوه برگشتم گفتم: «تو چی؟» گفت: «حالا تو برو...» این آخرین باری بود که دیدمش.

وارد اتاقی شدم. چند قدم که رفتم، آمدند، چشم‌هایم را بستند و رفتند. صداهایی می‌آمد. صدای پا. صدای خش‌خش زنجیر یا شاید قفل. بعد از یکی دو ساعت آمدند. در آن دو ساعت همه‌اش منتظر بودم که در بزنند. آمدند، اسم و مشخصات را پرسیدند. گفتند: «شغلت چیست؟» گفتم: «خانه دار.» گفتند: «قبلاً چی؟» گفتم: «معلم بودم.» گفتند: «چرا حالا نیستی؟» گفتم: «پاک‌سازیم کردند.» گفتند: «چرا؟» گفتم: «نمی‌دانم.» می‌زدند توی سرم. می‌آمدند، می‌رفتند و می‌زدند توی سرم. تا صدای پایشان را می‌شنیدم منتظر توستی بودم. صدای پایایی که نزدیک می‌شد، سرم را می‌زدیدم. بعد یکی گفت: «خواهر دنبال من بیا.» و پارچه‌ای را توی دستم گذاشت که احتمالاً دامن کتتش بود. کمی که رفتم، پله بود، افتادم. گفتم: «اقلاً بگو پله است.» گفت: «الان می‌رسیم و می‌روی پهلوی یکی از خواهرها.» مرا توی اتاقی برد. در را بست. کنج‌کاو شدم. که چشم‌بندم را باز کنم. چشم‌بندم را بالا زدم دیدم یک گول بی‌شاخ و دم جلوم ایستاده است. داد زد: «حق نداشتی چشم‌بندت را باز کنی.» دوباره چشم‌هایم را بست. آن قدر محکم که داشتم کور می‌شدم. کاسه چشم‌هایم حسابی درد گرفته بود. شکمم درد می‌کرد. دلم می‌خواست به چیزی تکیه دهم. صدای زنی آمد: «تو معلمی؟» بعد گفت: «شوهرت توی اتاق بغلی است. اگر کاری داری می‌توانم به‌ش بگویم. مرا هر چه

کتک زده اند حرفی نزدیم. هر کاری کرده اند بروز نداده ام.» گفتم: «نه کاری باش ندارم.» اصرار می کرد. گفتم: «سرم درد می کند، حوصله این حرف ها را ندارم.» گفتم: «خیلی ناراحتی؟» گفتم: «نه.» گفتم: «بچه ات چی؟» گفتم: «چند روز دیگه به دنیا می آید.» گفتم: «می دانی اینجا حسابی شکنجه می دهند؟» گفتم: «نه.» گفتم: «چرا؟» گفتم: «به خاطر این که اسلامی است.» گفتم: «نه، مرا هم شکنجه دادند.»

از قبل، با کاوه حرف های مان را یکی کرده بودیم که چی بگوئیم و چی نگوئیم. از سلول بغلی صدای زیبایی می آمد که سرود «خلق کرد مرگش مباد» را می خواند. آن روز زنده بود. حدود ظهر که دخترک رفت تنها شدم. بعد از رفتنش سعی کردم دوباره چشم بندم را باز کنم. اتاقی بود دراز، دیوارهاش سیمان سفید بود. یک پنجره کوچک هم بالاش بود. و یک پتوی سربازی کف زمین بود و یک تکه پنبه خشک شده گوشه اتاق. در اتاق دریچه ای داشت که یک دفعه دیدم یکی دارد نگاه می کند. نیم ساعت بعد یکی وحشیانه آمد تو و گفتم: «جمع کن!» گفتم: «چیزی ندارم که جمع کنم.» مرا جلو انداخت. این یکی می خواست نقش آدم های مهربان را بازی کند. به پله که رسیدیم، می گفتم: «پله، حالا راهرو، حالا پله، این جا هم پله است.»

بردند. سوار ماشینم کردند. شاید حدود یک ساعت و نیم گرداندند. یک جای پر دست انداز بود. می گفتند: «آمریکایی بی شرف!» گفتم: «من آمریکایی نیستم.» گفتم: «پس ما آمریکایی هستیم؟» تمام مدت فحش می دادند. کمک راننده هم مسخره می کرد. می گفتم: «اینها را توی کردستان ندیده ای با آن قرصهای ضدحاملگی و روابط شان با مردها.»

از ماشین پیاده شدیم. باد می آمد. زیر پایم سنگی بود. دوباره پارچه ای به دستم دادند. گفتند: «خوب چادرت را به خودت بپیچ و روسریت را سفت ببند.» و رفتیم. وارد اتاقی شدیم. تا حالا غذا به من نداده بودند. آن جا بازجویی شروع شد. همان سئوال های دیشب را کردند. بخاطر این که پدرم زمین دار است سرزنش می کردند. می گفتند: «چطوری شعار می دادی که زمین از آن کسی است که روش کار می کند؟» سئوال می کردند و می زدند. با مشت، با لگد. تا می خواست بزند، من دستم را روی شکم می گذاشتم. روزهای اول و دوم همه اش مواظب بودم که ضربه های شان به بچه ام نخورد. بعدها می گفتند بچه ات را بیش تر

دوست داری یا شوهرت را؟ یا مثلاً اسمش را چی می گذاری؟ وقتی داشتند بازجوییم می کردند، یک دفعه یکی حمله کرد و موهایم را گرفت و کند.

همه اش منتظر بودم تا شکنجه های اصلی شروع بشود. همه اش منتظر برنامه های دیگرشان بودم. برنامه هایی مثل سوزاندن. بازجو می گفت: «با این تفنگ می گذارم تو سینه کاوه، تکه تکه اش می کنم.» می گفتم: «چکار کرده؟» می گفتند: «چکار می خواستی بکنی؟ مردم را بدبخت کرده است.» بعد به اسکندر اسدیان فحش می داد و او را به فئودال ها نسبت می داد. می گفت: «همه تان بچه پولدار و فئودالید.» دو ساعتی فحش، کتک و بازجویی بود. بعد دخترک آمد گفت: «با من بیا.» دنبالش رفتم. صدای عده ای می آمد. خواب گاه عمومی بود. کاسه ای جلوم گذاشت و گفت: «غذایت بخور.» دست نزدم. آرام نشستم. بعد از یک ساعت همان بازجو آمد و گفت: «اعتصاب غذا کرده ای؟» و حرفهای رکیکی زد. بعد هم گفت: «این فلان فلان شده که آدم نیست. یادش می دهیم چطور غذا بخورد.»

بعد صدای اذان می آمد. و سر و صداهایی که فهمیدم شب است. داشتند می گفتند بروید نماز. من با آن وضعیت شکم به دست شویی احتیاج داشتم. گفته بودند: «هر وقت کاری داری دستت را ببر بالا.» یک ساعتی بود که دستم را بالا نگه داشته بودم. خسته شده بود. بعد صدا زد: «خانم.» دختری آمد. گفت: «اینجا نگو خانم. اینجا همه خواهر هستند.» بالاخره بعد از مدتی همراهم آمد تا توالت. گفت: «این ها را می بینی؟ این ها همه شان بیرون بلبل زبانی می کنند، اما همین که به این جا می آیند، مسلمان می شوند. بعد گفت: «اقلیت، اکثریت، برادران جناب ولیعهد.»

گرسنگی بقدری فشار آورده بود که خرمایی گرفتم و خوردم. گفتم: «احتیاج به قدم زدن دارم.» گفت: «مگر نبردمت دست شوئی؟» روزهای اول مدام بچه توی شکم چرخ می زد. وقتی پهلوی بازجوها بودم طوری بود که همه اش خجالت می کشیدم چادر به شکم بچسبید همه اش چادر را جلوتر از پوست شکم نگه می داشتم که آن ها نبینند.

حالا به خاطر این که در مورد چشم بندم تخفیف داده بودند، می توانستم کمی جلوم را ببینم. یکی از بچه های اقلیت امام نماز جماعت بود و بقیه زندانی هام پشت سرش. دخترک

گفت: «نماز نمی خوانی؟» گفتم: «نه.» گفت: «اگر بخواهی نماز بخوانی اول باید بروی حمام.» روز سوم دوباره بازجویی شدم. بازجو عوض شده بود. این یکی می گفت: «من تو اولین بازجوی خیلی ها بوده ام.» می گفت: «حتی روحانی و کله گنده های دیگر که فکر می کردند خیلی انقلابی هستند، نتوانستند سرم کلاه بگذارند، من مثل این پاسدارهای خرم آبادی نیستم. من پخمه نیستم، حواست جمع باشد.» و همان سؤال های دیروز را پرسید و هم‌اش می گفت: «تو دیروز این را نگفتی.» مثلاً وقتی از دهنم می پرید که: «من این حرف را نزده ام.» می گفت: «راستش را بگو، ترا به جان لنین.»

از سؤال هایش فهمیدم که گمان کرده است ما روز چهارم اسدیان به «چغلودی» رفته ایم. هنوز هم نفهمیده ام که ما از کجا لو رفته بودیم. به هر حال ما را شناخته بودند.

در تمام این مدت هم‌اش به کاوه فکر می کردم. هم‌اش فکر می کردم حالا با او چه کار می کنند. پرسید: «چند تا امام داریم؟» گفتم: «علی، حسن، حسین...» که گفت: «هوی، حضرت علی علیه السلام.» و وقتی به امام دوازدهم رسید زد تو سرم که: «چرا بلند نشدی؟» بعد یک دفعه صندلی را از زیرم کشید و افتادم زمین. شکم حسابی درد گرفت. بعد هم کلمات رکیکی گفت که واقعاً خجالت می کشم به زبان بیاورم. می گفت: «تو که رحم نداری چه طوری می خواهی این بچه را به دنیا بیاوری.» یا می گفت: «خوب ما کاوه را می کشیم بعد تو هم با یک رفیق دیگه می روی...»

چشم‌هایم بسته بود اما تصور می کردم باید یک کفش نوک تیز زرد پاش باشد چون لمپن‌های محله از این جور کفش‌ها می پوشیدند. و این که نوک کفشش مثل چاقو توی بدنم فرو می رفت. یا محکم به پشتم می زد و یا مرا می انداخت و روی ساق پاهایم راه می رفت. در این مدت کسانی می آمدند، سؤال می کردند که مثلاً با فلانی چکار کنند، او هم سفارش‌های وحشتناکی می کرد که در واقع برای تضعیف روحیه من بود. هم‌اش می خواست خردم کند. خبر کشته شدن این و آن را می داد. و مدام هم حواسش بود که چادرم پس نرود. می زد و می گفت: «مواظب چادرت باش.»

مدتی جلو یک دیوار ایستاده بودم. سرم روی دیوار بود. دختری هم آمد. چیزی شبیه شلاق دست‌شان بود و می زدند. دخترک آرامتر می زد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. افتادم

زمین و حالم بهم خورد. نمی دانم چی بود، بی هوشی یا خواب. اول سعی کردم صدایم در نیاید. گریه می کردم. شاید می گفتم: «بی رحم ها بس است.» نمی دانم. آن روز در واقع اوج اذیت و آزارشان بود. بعد وقتی بیدار شدم، دیدم یک پتوی سربازی زیرم است و روی پاهایم. در اتاق عمومی بودم. دخترک آمد و شماره ای به من داد. گفت: «تو این شماره هستی، وقتی صدات کردم بلند می شوی و کارهایی را که گفتم می کنی.»

آن روز خونریزی کرده بودم. وضع خراب شده بود. به دخترک گفتم: «می روم باشان حرف می زنم.» رفت. ولی خیلی طول کشید تا برگردد. بچه ها تکه پارچه هایی به من می دادند که عوض می کردم. بعدها از پاسدارها پرسیده بودند این کیست؟ گفته بودند: «هیچی، توی خیابان گرفتیمش، هروئین داشته.»

کلاً پنج روز آن جا بودم، که روز آخر وضع شکم خیلی خراب بود. روزهای آخر صدای آژیر می آمد. خطر بمباران هم بود. عده ای از زنان به خاطر من گریه می کردند. آن جا مخصوص زنان و دختران بود. هر بار بازجو می آمد همه را به باد فحش می گرفت که: «به خودتان بیائید.» وقتی شماره ای را صدا می زدند، زمزمه ها شروع می شد. هر کسی چیزی می گفت. آمدند دنبالم که ببرند بیمارستان. همان جا دراز شدم، گفتم: «من همین جا می میرم، نمی خواهم به بیمارستان بروم.» تقریباً می دانستم که خانواده ام از بیرون دارند به آن ها فشار می آورند. یکی از خواهرهای زینب آمد و دو قاچ پرتقال آورد که: «این را بخور!» گفتم: «نمی خورم» کمی مرا دور اتاق چرخاندند. دلم می خواست دراز بکشم و بخوابم. قانون زندان اجازه نمی داد. نمی توانستم بنشینم. فقط باید می ایستادم.

روز پنجم مرا به اتاقی بردند. بازجو گفت: «چرا با اسلام مخالف هستید؟ اسلام هم همان چیز را می گوید که بعضی از شما می گوئید.» من خودم را به خنگ بازی زدم. ضمن این که اطلاعات زیادی داشتم سعی می کردم خودم را خنگ نشان دهم. مرا سوار ماشینی کردند و با همان چشم بند بردند. بعد صدای تراکتور می آمد و بعد صدای ماشین و من فهمیدم توی شهر هستیم. گفتند: «چشم بندت را باز کن!» باز کردم. نزدیک دادگاه شهر بودیم به دادگاه رفتیم. دادستان آمد، حکم را خواند، راجع به پاک سازی من بود، دخالتم در قضیه مخالفت با «کشت خشخاش چگینی» و برگزاری مراسم سیاهکل و چیزهای دیگر. بعد

گفت: «نظرت چیست؟» گفتم: «هیچ کدامشان درست نیست.» گفت: «شکنجه‌ات کردند؟» گفتم: «نه» ترسیدم بگویم و دوباره ببرند. گفتند: «یکی از آشناهایت باید بیاید ببردت دکتر.» شماره تلفن شوهر خاله‌ام را دادم. زنگ زدند، آن‌ها خانه نبودند. بالاخره با دو تا پاسدار رفتیم دم خانه‌شان. آن‌ها فکر کردند آزاد شده‌ام. گفتم: «نه، با دوتا پاسدار هستم.» شوهر خاله‌ام آمد دادگاه. آدم مسنی است. در شهر مورد احترام است. توی دادگاه شروع کرد به داد و بی‌داد کردن که: «این اسلام شماسه؟» بعد رو کرد به من که: «شوهرت کجاست؟ چرا بدون شوهرت آمدی بیرون؟» من هم گفتم: «می‌خواهم بروم پیش شوهرم.» بعد یکی‌شان گفت: «عجله‌ای نیست، فعلاً باید بروی بیمارستان.» آن یکی گفت: «کاوه هم آزاد می‌شود. فعلاً پرونده‌ها زیاد است.»

به قید ضمانت چندصد هزار تومانی آزادم کردند تا بعد از زایمان دوباره خودم را معرفی کنم. وقتی آزاد شدم فهمیدم عده‌ای از فک و فامیل‌ها دم در سپاه جمع شده بودند و دنبال کارم را گرفته‌اند. به خانه فامیل‌های کاوه رفتم بعد هم به خانه مادرش.

خانه ما مثل همان شب بود که آمدند و شخم زدند و رفتند. برادرم که قرار بود فرداش خودش را معرفی کند، در رفته بود. چیزهایی را که هنوز در خانه بود به دست‌شان نیفتاده بود، به کمک یکی از دوستان از خانه بیرون بردیم. وضع جسمی‌ام خیلی خراب بود. با این همه در فاتحه‌خوانی یکی از فامیل‌ها شرکت کردم که وضع عادی جلوه کند. آن وقت همه آن‌هایی که در آن مجلس بودند، مرده را فراموش کردند و عزای مرا گرفتند. همه‌اش از زندانیان سؤال می‌کردند ولی من می‌ترسیدم چیزی بگویم. بعدها، از چیزی که بعنوان بچه از شکم خارج شد، همه فهمیدند چه بلاهایی به سرم آمده است.

شب دستگیری، مادرم از حالت پدرم فهمیده بود اتفاقی افتاده است ولی نمی‌دانسته چی شده. بعد که فهمیده بود غش کرده بود. من به کسانی که به خانه ما آمد و رفت داشتند اطلاع دادم که آن طرف‌ها آفتابی نشوند.

بعد رفتم دکتر. گفتم: «قرار بوده ۹ روز پیش زایمان کنم، یعنی چی شده؟» دکتر گفت: «اشتباه می‌کنی، تازه هفت ماهه داری.» گویا دوران آخر تکامل جنین دوباره تکرار شده بود.

آن روزها، خبرهای بد، و مشکلات مرا از پای در آورده بود. زندان بودن فریدون، اعدام شدن ۱۵ نفر از آشنایان دیگر توانی برایم باقی نگذاشته بود. در آن وضعیت برای آزاد شدن دوتا از زن های فامیل هم باید تلاش می کردم و همه این ها حسابی کلافه ام کرده بود. به هر حال علت تأخیر دو ماهه زایمان همان ضربات روزهای اول بازجویی بود. روزهای آخر اصلاً درد جسمانی نداشتم. همه اش مشغول کارهای کاوه بودم. می خواستم باش ملاقات کنم که نگذاشتند. کاوه انگور خیلی دوست داشت. انگور و شیرینی و گلابی می گرفتم، می رفتم دم زندان. آشنایان، حتی فامیل ها از من دوری می کردند، چون از زندان آزاد شده بودم. همیشه وقتی نوبت ملاقات به کاوه می رسید، می گفتند: «او را برده اند تبریز یا کرمانشاه.» من می ماندم و آن میوه ها در دست هایم خشک می شد. زنان دیگر دل داریم می دادند که میوه ها را نگه دار شاید پیدایش شد، شاید... می گفتم: «دست کم این میوه ها را برایش ببرید.» نمی گرفتند. انگورها را چنگ می زدم و گریه می کردم و آن ها هر روز به یکی از زندان های شهر حواله ام می کردند.

یکی می گفت: «همان روزهای اول بردنش به بیمارستان.» گویا یکی از دنده هایش را شکسته بودند. بعد از مدتی او را به اوین برده بودند. می رفتم دم دادگاه. می گفتم: «همین روزها زایمان من است، تنها هستم. کسی نیست که کمک کند.» خانواده ام می گفتند: «نرو!» ولی نمی توانستم. آنجا همه اش خانواده ها بودند. خانواده های زندانیان و ممکن بود بشود خبری از شوهرم بدست بیاورم.

کاوه از زندان اوین به خواهرم زنگ زده بود. پرسیده بود: «زنم زائیده است یا نه؟» گفته بودند: «نه» گفته بود: «حتماً برود بیمارستان!» بعد گفته بود: «بگوئید مواظب بچه ام باشد.»

بالاخره با مادرم و خاله ام رفتیم بیمارستان. خودم راه می رفتم. دکتر هنوز می گفت: «تو هفت ماهه داری، ولی قرار است فارغ شوی.» فامیل ها دوست داشتند بیایند کمک کنند، ولی می ترسیدند. زن های دیگر هم تعجب کرده بودند، می گفتند: «چرا درد نداری؟» دلم خیلی تنگ می شد. گریه ام گرفت. با حالت طبیعی نشد. به کمک دستگاه بچه را گرفته بودند. گفتند: «این بچه ۱۱ ماهه است.» گفتم: «شما که گفتید هفت ماهه است؟» گفتند:

«سالم است.» دختر بود. قرار بود اگر پسر باشد اسمش را بگذاریم کاوه و اگر دختر باشد غزاله. ولی به خاطر همه آن‌هایی که آرزو داشتیم آزادانه زندگی کنند اسمش را گذاشتیم «آزاده».

به هر حال شب اول، بعد از مرخصی از بیمارستان به خانه‌ای در همان نزدیکی‌ها رفتیم. هیچ‌کس سری به من نزد. نه فامیل‌های کاوه و نه مادرش. گفته بودند: «دختر آورده؟ دختر؟» همان روزها یکی از آشنایان ما نیز تیرباران شده بود. و بعد از این قضیه توجه همه به او معطوف شد و من نسبتاً فراموش شدم. یک شب که با مادرم در آن خانه بودیم زنگ زدند. مادرم گفت: «سپاه است.» می‌خواستم فرار کنم، ولی سپاه نبود.

برخورد خانواده کاوه، تحویل نگرفتن‌شان، روی خانواده من هم تأثیر گذاشت. دوباری سرکوفت‌ها شروع شد که: «نگفتم این‌ها این‌طورند؟ نگفتم این‌ها بی‌سروپا هستند.» از طریق تشکیلات خواستم که دکتری برایم پیدا کنند. دکتر گفت: «شانس آورده‌ای که بچه این‌طور زنده است.» پای بچه کمی کج بود. بالاخره از خانواده کاوه مقداری طلا برای دخترم آوردند. بعضی‌ها می‌ترسیدند با من تماس بگیرند، بعضی‌ها هم به خاطر این‌که بچه‌ام دختر بود نمی‌آمدند.

بچه پنج روزه بود که شروع کرد به بی‌تابی. زیاد گریه می‌کرد. اوایل وقتی شیر می‌خورد دهانش را باز می‌کرد و می‌بست. یک حالت غیرطبیعی داشت. ناخن‌هایش رشد کرده بود. موهای سرش رشد کرده بود. فقط نگاه می‌کرد. خیلی شبیه کاوه بود. خیلی دوستش داشتم. همیشه کنارش بیدار می‌ماندم. روز پنجم بود که چند دقیقه‌ای خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم دیدم بغل مادرم است. مادرم داشت آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. بعد در را روی من بست و من در اتاق ماندم. فهمیده بودم که بچه مرده است. آن وقت بود که شروع کردم به فحش دادن به رژیم و به خمینی. فریاد می‌کشیدم. گریه می‌کردم. فحش می‌دادم. التماس می‌کردم که: «بگذارید ببوسمش.» همه آمده بودند. آن وقت گفتم که توی زندان چه کارها کرده‌اند. همه گریه می‌کردند ولی به من می‌گفتند: «نباید به خاطر بچه گریه کنی.» به خاطر بچه؟

مسئله دفن بچه مشکل بود. نمی‌دانستیم کجا دفنش کنیم. اگر حالت رسمی داشت به

جواز دکتر احتیاج پیدا می کرد. نمی شد. قرار شد او را در باغی دفن کنند. هر کسی یک چیزش را برداشت و نگذاشتند من حتی یکی از لباس هایش را به یادگار نگه دارم. یک روز وقتی رفته بودیم صحرا، یکی از آشنایان گفت: «بچه را این جا دفن کرده ایم.» زیر سنگی دفنش کرده بودند. خیلی ناراحت شدم. دوباره ناراحتی جسمی زنانگی شروع شد.

من فراری بودم. گاهی تلفن می شد به خانه که باید به دادستانی بروم. در آن زمان سیصد تومان به کاوه رساندیم. در ضمن نامه ای از کاوه آمده بود که: «عینک و عکس بچه ام را بفرستید.» به او نگفته بودیم که بچه مرده است. بعدها در وصیت نامه اش نوشت که سعی کن کاری گیر بیاوری که به غزال فشار نیاید.

روزی خانه خاله ام بودیم، تلفنی شد. از حالت خاله ام فهمیدم خبری شده است. من دل شوره داشتم. می دیدم که خاله و شوهرش قدم می زنند. ناراحتند ولی حرفی نمی زنند. آن شب نتوانستم بخوابم. صبح زود با سرویس کارگران خودم را به خانه فامیل کاوه رساندم. گفتند: «بی خود دلت شور نزنند، ما خودمان تهران بودیم، سیصد تومان را به او دادیم، به آنها هم گفته ایم که زنش دست تنه است.»

همراه آشنایی به تهران رفتم. دور و بر اوین برف بود و ملاقاتی ها گله به گله آتش روشن کرده بودند. من نتوانستم بروم تو. زن عمویش و پدرش رفتند تو که خبر بگیرند. من در محوطه زندان ماندم. ساعت ۲ بعد از ظهر عمویش برگشت سرش کج بود و شناسنامه کاوه دستش بود. یادم می آید آن آتش ها و خاکسترها و برف های محوطه را به سرم می ریختم. یکی از آشناها می گفت: «خیلی شلوغ کرده بودی.» چادرم را به کمر بسته بودم و در خیابان های تهران راه افتاده بودم. همه مردم نگاه می کردند. رفتم بهشت زهرا. دفتر بهشت زهرا گفته بود شماره فلان، ردیف فلان. خاکش را به سرم می زدم. باورم نمی شد. چند زن گل میخک قرمز به من دادند. پدر کاوه آنجا بود که دست شان را ماچ کرد. خیلی سؤال می کردند. باورم نمی شد. سنگ قبر نداشت. همین طوری سعی کردیم یادمان بماند که کجاست.

آن روزها چله یکی از رفقا بود و خیلی از آشناها در تهران بودند. هم دیگر را دیدیم. می پرسیدند چرا خودت را به این روز انداخته ای؟ سر و وضع خیلی عوض شده بود با آن

چادر و موهای ژولیده و لباس ناجورم.

در مراسم عزاداری کاوه مادرم خیلی خودش را می زد. عزاداری بیست روز طول کشید. از دهات های اطراف هم می آمدند. مادر زندانیان دیگر هم می آمدند. دیگر احتیاط را کنار گذاشته بودیم. مردم خیلی دوستش داشتند. بعدها برنامه این شده بود که به تهران می آمدیم، مخفیانه می رفتیم به طرف بهشت زهرا. یک بار هم از دست پاسدارها فرار کردم. از تهران تاکسی گرفتیم. با پسر دائیم بودم ۲۰۰ تومان دادیم به تاکسی، رفتیم بهشت زهرا. بعد از ظهر بود. فکر می کردیم پاسدارها آن موقع نیستند. پسر دائیم کوچک بود. می پرسید: «حالا می خواهند بگیرند؟» و به پاسدارها که در چند قدمی بودند اشاره می کرد. خلاصه با عجله در رفتیم.

وصیت نامه شوهرم

همسرم. من حالم خوب است. امیدوارم تو هم حالت خوب باشد. من فردا اعدام می شوم. سعی کن کاری پیدا کنی که غزال بدون من احساس کمبود نکند. از دور بچه ام را که هرگز ندیده ام می بوسم. پدرم و... را سلام می رسانم. بدهی های مرا بده. در آخر، از مسئولین امر می خواهم که جنازه مرا به خانواده ام تحویل دهند. پدرم شجاع باش. من...

در ضمن یکی دو سطر از وصیت نامه را خط زده بودند.

گاهی با مادر آن ۱۴-۱۵ نفر رفقای که شهید شده بودند، مینی بوس می گرفتیم و دسته جمعی می رفتیم بهشت زهرا. نزدیک های بهشت زهرا آوازهای محلی می خواندیم و گریه می کردیم. یک روز قبر یکی از بچه ها را باز کرده بودند. این زن های ساده دل فکر می کردند که بچه های شان تیرباران نشده اند. به خاطر همین دوباره به طرف اوین سرازیر می شدند و پرس و جو. عده ای از عوامل رژیم آن ها را چاپیده بودند. حتی فالگیرها و رمال ها وعده های دور و دراز به شان می دادند و سرکیسه شان می کردند و این زن ها گاو و گوسفند و روغن و هر چه که دست شان می آمد، می فروختند و به این و آن می دادند تا

بفهمند سر بچه‌های شان چی آمده است.

خانواده شوهرم را که وضع خوبی نداشتند به تهران آوردم و در خانه خودمان نگه داشتم. با نصف حقوق پاکسازی که می‌دادند زندگی را می‌گذرانیدیم. وضع نامشخص بود. نامطمئن بود. بعد از مدتی در فامیل کاوه طبق سنن عشایری، ازدواج من را با برادرش مطرح کردند. البته بین خودشان بود. به خاطر همین زن برادرهای کاوه مثل هوو به من نگاه می‌کردند. و من به اشکال مختلف می‌خواستم به شان ثابت کنم که این طور نیست و من چشم به شوهرهایشان ندارم. بعد از مدتی پدر و مادر کاوه هم گذاشتند و رفتند دهات. خانواده‌ام می‌خواستند جلو فعالیت سیاسی مرا بگیرند. من این را نمی‌خواستم. خانه‌ام را داشتم و بعضی وقت‌ها به آن جا می‌رفتم. گاهی با زن برادرم می‌رفتیم. یک شب زنگ زدند. پاسدار مسجد بود. گفت: «یکی آمده خانه‌تان.» آمد تو. فهمید که کسی جز ما نیست. از همه نظر تحت فشار بودم. از نامزد قدیمی هم می‌ترسیدم که حالا شهردار شده بود. حالا با خانواده کاوه هم رابطه‌ی درستی نداشتیم. سعی می‌کردم به طرق مختلف به شان کمک کنم. یک روز برادرم با تراکتور تصادف کرده بود. او را به تهران بردم. طرف‌های کرج فهمیدم که پاسداری به م شک کرده است. برادرم را گذاشتم و در رفتم. و بعد دوباره پیدایش کردم. پدرم و دایی‌هایم را سر مسئله زمین دستگیر کردند که البته بعدها آزاد شدند. به مادرم خیلی فشار می‌آمد. سعی کردم هوایش را داشته باشم، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی. اما خودم بیش‌تر از همه به کمک و محبت احتیاج داشتم. روزی برادرم خبر آورد که سپاه رفته است خانه دنبال من می‌گشته. آن وقت آوارگی شروع شد. یک شب خانه این، یک شب خانه آن. خانواده‌ام توصیه کردند خانه‌ام را بفروشم. پدر کاوه پیشنهاد کرد برادر کاوه بیاید در آن خانه زندگی کند. آدم مزخرفی بود به خاطر همان حرف‌های سنتی که شایع بودند قبول نکردم. وقتی گفتم: «می‌خواهم خانه را بفروشم.» خانواده کاوه جلسه‌ای گرفتند. خیال می‌کردند من می‌خواهم بروم و ازدواج کنم و آنها نمی‌خواستند مرا از دست بدهند. گفتند به‌تر است من یکی از برادرهای کاوه را انتخاب کنم. حتی در غیاب من رفته بودند پهلوی دائیم به خواستگاری. خیلی عصبانی شدم. در این موقعیت بیش‌تر فکر این بود که به شهر دیگری

انتقال پیدا کنم. با بچه‌های تشکیلات تماس گرفته بودم. ولی هنوز مشکل اصلی ام این مسائل احمقانه فرهنگی بود که باید زن برادر او می‌شدم. و هی جلسه می‌گذاشتند.

آن روزها حسابی بی‌پول شده بودم. تصمیم گرفتم بمانم و با این وضعیت بجنگم. به خصوص که به بعضی از رفقا هم بده‌کار بودم. ضمناً نمی‌خواستم راجع به مشکلاتم با پدرم صحبت کنم، چون احتمالاً سرکوفتم می‌زد. بالاخره فکر کردم حساب، کتاب خانه را روشن کنم و بفروشم. موقع فروش امضای من کافی نبود، چون زن بودم. با کمک فامیل کاوه که بالاخره آمدند و امضاء کردند خانه را فروختم و تمام شد. سر همین فروش خانه کلی مسئله داشتیم، بالاخره با بحث و دعوا و تهدید قبول کردند که خانه را بفروشم. گفتم: «من بده‌کاری‌هایمان را می‌دهم و بقیه‌اش مال شما.»

در میان همه این گرفتاری‌ها یکی از برادرهای کاوه مدام می‌خواست نظر مرا جلب کند و این خیلی برایم چندان آور و زننده بود. وقتی خانه را فروختم و وسایلم را برداشتم، گفتم: «من زن هستم. قالی نیستم!» به زن برادرهای شوهرم گفتم: «من به نظام دو زنی اعتقاد ندارم، شما نباید فکر کنید که من به شوهرهای تان چشم دارم. آن‌ها خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند و سر و رویم را غرق بوسه کردند. بعدها هم ارتباطم با آن‌ها کاملاً قطع نشد. هنوز آواره بودم، یک شب این‌جا، یک شب آن‌جا. مادرم همه‌اش سعی می‌کرد دل این و آن را بدست بیاورد که من فلان شب را در خانه‌شان بگذرانم.

چهار سال از شهادت کاوه گذشته بود. سال ۶۴ بود. فامیل‌ها می‌گفتند: «این کمونیست‌ها چرا این‌طورند؟ پس کی می‌خواهد شوهر کند؟»

فکر کردم باید کاری یاد بگیرم. رفتم سراغ ماشین‌نویسی که اگر بشود کاری پیدا کنم. وقتی بدهی‌ها را دادم بقیه پول خانه را پیش‌دائیم گذاشتم و کم‌کم ازش می‌گرفتم. در مدت کوتاهی بخاطر مسائل امنیتی با تشکیلات در شهرهای دیگر بودم و بعد دوباره به شهر خودمان برگشتم. در همین سال ۶۴ بود که دستگیری در تشکیلات ما شروع شد. بیماری‌های جسمی زنانه هم دوباره ادامه پیدا کرده بود و ناراحتی عصبی.

آن روزها ساخت تشکیلاتی عوض شده بود. فعالیت‌ها کاملاً مخفی شده بود. اکنون که به گذشته می‌نگرم فکر می‌کنم اشتباهاتی راجع به جنبش ایران در تشکیلات بوده است ولی

نمی‌توانم آن را خیانت به حساب بیاورم. اگر این‌طور بود که اصلاً نمی‌توانستم حالا با آن‌ها کار کنم. دیده‌ام که بچه‌ها چطورند یا افراد رهبری یا اعضاء چه جور آدم‌هایی هستند.

به خاطر مشکل شدن وضع امنیتی از طرف تشکیلات پیشنهاد شد که ایران را ترک کنم. من به همراه یکی از رفقای پسر، ایران را به قصد ترکیه ترک کردیم. علیرغم این‌که در تشکیلات نظرهای مختلفی در مورد ترک ایران وجود داشت، ولی نظر خودم این بود که دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم.

به هر حال به کمک آن رفیق از راه زمینی و کوه فرار کردیم. آن رفیق پسر بیشتر مسئولیت‌ها را به عهده داشت. مشکل اساسی ما جور کردن محلی امنیتی بود که بتوانیم با هم باشیم. به هر حال به ترکیه رسیدیم. و من نامه‌ای برای فامیلم نوشتم که بفهمند در زندان نیستم.

برای آن‌ها سخت بود که قبول کنند من حتی به تهران بروم و حالا وقتی به ترکیه آمده بودم تصور همه‌شان این بود که می‌خواهم ازدواج کنم. اولین نامه‌ای که رسید، نوشته بودند: «اولش خیلی ناراحت بودیم ولی کم‌کم به این نتیجه رسیدیم که تو خوب کاری کرده‌ای که رفته‌ای.» آن‌ها فکر کرده بودند من با کسی که فرار کرده‌ام ازدواج کرده‌ام. این مسئله برای من خیلی مشکل بود. هنوز از آن رنج می‌برم و فکر می‌کنم بار این اشتباه به دوش تشکیلات است که احتمالاً این شایعه را به دلایل مختلفی بر سر زبان‌ها انداخته است. هنوز هم در خارج از کشور عوارض این مسئله مرا آزار می‌دهد.

و اما راجع به پناهندگی. ما دید درستی از پناهندگی نداشتیم. این کشور را انتخاب کردیم، چون یکی دو تا آشنا داشتیم. مقداری پول‌های مان را به اینجا فرستاده بودیم برای تهیه بلیط و چیزهای دیگر. ضمناً روی امکانات تحصیلی این‌جا هم حساب می‌کردیم و راحت‌تر بودنش. آزادی هم که دارند. به هر حال گرفتن اجازه ورود به کشورهای دیگر مشکل بود و یا اصلاً غیرممکن بود.

پانزده روز در ترکیه بودیم. به سفارت کشوری رفتیم که حالا در آن مقیم هستیم، ویزا ندادند. به سفارت دو سه کشور هم جوار رفتیم، سفارت هلند و آمریکا، هیچ‌کدام جا

نداشتند. فکر می‌کنم گاهی باید به شانس اعتقاد پیدا کرد. ما از خیر گرفتن ویزا گذشته بودیم که به طور اتفاقی بلیط گیر آوردیم برای این جا. البته از طریق یکی از کشورهای اروپای سوسیالیستی و با گذشتن از یک کشور غربی قرار بود به این جا برسیم. در تمام مسیر دلهره و اضطراب داشتیم. این اواخر حسابی اعصاب متشنج شده بود. بسیاری از مسئولیت‌ها به گردن رفیقم بود و این خودش برای من سنگین بود. به خاطر این که مجبور بودم در ترکیه در خانه بمانم و او کارها را راست و ریست کند، حرص می‌خوردم. مشکل زن بودن هنوز دست از سرم برنداشته است. اعصابم خراب‌تر شده بود. در آلمان شرقی مشکلات کنترل داشتیم. از آلمان شرقی با اشکال زیاد خارج شدیم. زبان نمی‌دانستیم. کمی می‌دانستیم. ساک‌های مان گم شد. به هر حال رفتار بد پلیس نشان داد که نمی‌خواهند بگذارند از آن کشور خارج شویم.

سعی کردیم با دوستانی که این جا می‌شناختیم تلفنی تماس بگیریم. هیچ جوابی نبود. در حالت صبر و انتظار و دلهره بودیم. ساک‌های مان هم که از دست مان رفته بود و معلوم نبود آینده چه می‌شود و تازه هنوز گذر از یک کشور دیگر و ورود به کشور بعدی را پیش رو داشتیم. بسیاری از چیزها برای مان نامفهوم بود به خاطر اینکه اصلاً نمی‌فهمیدیم دور و برمان چه خبر است.

با چند نفر که می‌خواستند به آلمان غربی بروند آشنا شدیم، آنها مشکلات ما را نداشتند ولی بلیط گرفتند و همراه هم راه افتادیم.

ورود و خروج از کشور بعدی با مشکل خاصی همراه نبود و در فرودگاه کشور بعدی یعنی همین کشوری که در آن هستیم، در صف انتظار آخرین تلاش‌های مان را برای تماس با آشنایان کردیم. می‌خواستیم کسانی را که این جا می‌شناسیم از وضع مان باخبر کنیم که مگر بتوانند کمکی کنند. موفق نشدیم. به کمک زنی که در صف بود سعی کردیم این کار را بکنیم که باز نتوانستیم. هیچ جوابی نمی‌آمد. کسی گوشی را بر نمی‌داشت و ما در صف بودیم و ساعت‌ها برای مان سال‌ها شده بود و اعصاب من هم خیلی خراب شده بود.

بالاخره وقتی نوبت ما شد، به پلیس گفتیم: «می‌خواهیم پناهنده شویم.» پلیس با اخم و تخم ما را گوشه‌ای نگه‌داشت تا مسافران دیگر کارشان تمام شود.

ما هشت نفر بودیم. گفتند: «چرا به کشورهای سوسیالیستی نمی‌روید؟ شما که کمونیست هستید.» بعد از یک ساعت ما را به بخش کنترل بردند. غذا دادند. بعد ما را سوار اتوبوس کردند و به جایی بردند که احتمالاً زندان یا بازداشت‌گاه موقتی بود. ما را توی سلول‌های انفرادی انداختند. بعد از ظهر بود و هوای داخل سلول خیلی سرد بود. شب آن‌جا خوابیدیم و تقریباً تا صبح می‌لرزیدیم.

روز بعد انگشت‌نگاری و پرس‌وجو کردند. بعد ایرانی‌های دیگری را هم دیدیم. مترجم آوردند و ما در یک مکالمه آرام، وضعیت سیاسی و عقیدتی خودمان را برای پلیس گفتیم. بلیت‌ها را به پلیس تحویل دادیم و معلوم شد که از ترکیه آمده‌ایم. آدم وقتی وارد فرودگاه می‌شود چیزهای زیادی می‌شنود که مثلاً چه‌ها باید کرد. مثلاً باید پاسپورت را پاره کرد. باید بلیط‌ها را نابود کرد و چه‌وجه. بعضی‌ها این کارها را می‌کنند. ما به هر حال همان‌طور که گفتم نمی‌دانستیم. دید درستی از وضعیت این فرودگاه و عکس‌العمل پلیس نداشتیم. این کارها، یعنی تحویل دادن بلیط اشتباه بود. ما را به یک هتل لوکس منتقل کردند. روز بعد به سوسیال معرفی شدیم. مسئولین سوسیال گفتند که ما را تحت «مسئولیت» دارند و به هر کدام مان صد کرون برای آن چند روز دادند. سوسیال یک مترجمی داشت که وضعیت آن‌جا را برای ما توضیح داد و حقوق ما را متذکر شد.

بعد ما را به یک هتل درجه ۲ بردند. من و رفیقم به هتل یکی از هم‌ولایتی‌ها رفتیم و در آن‌جا فهمیدیم که چند نفر دیگر را پلیس دستگیر کرده. وقتی به هتل برگشتیم از رفتار صاحب هتل فهمیدیم وضع مشکوک است. صاحب هتل به پلیس تلفن کرد. بعد پلیس با در زدن شدید وارد شد. گفت: «ساک‌هایتان را جمع کنید.» اول فکر کردیم ساک‌هایمان پیدا شده است، بعد دیدیم دست‌بند همراه‌شان است. البته به ما دست‌بند نزدند ولی علامت خوبی بود که بفهمیم این رشته سر دراز دارد.

ما را با خشونت به مرکز پلیس بردند و دوباره در سلول‌های انفرادی انداختند. در یک کلام، روی سلول‌های شاه و خمینی را سفید کرده بودند. سعی کردیم داد بزنیم. فهمیدیم که آن ایرانی‌های دیگری هم که قبلاً دستگیر شده‌اند، آن‌جا هستند. رفیقم گفته بود اگر در

موقعیت خطرناکی قرار گرفتیم، تو که اعصاب خراب است عکس العمل نشان بده. قرار شد اگر چنین وضعیتی پیش بیاید، من داد و هواری را که مدت ها در خودم حبس کرده بودم بیرون بریزم. این کار از یک طرف انگار مورد نیازم بود و از طرف دیگر به شکل حربه ای به کار گرفته می شد.

فهمیدیم که می خواهند ما را دیپورت کنند. حالا دیگر به برگشتن ایران، به شکنجه شدن، به کشته شدن و همه این ها فکر می کردیم. روحیه مان خیلی خراب شده بود. به وسیله سازمان حامی پناهندگان، خبرنگاران و عده ای از اعضای سازمانهای بین المللی در جریان قرار گرفته بودند و مسئله دیپورت شدن ما به روزنامه های این جا کشیده شده بود.

ما را به سلولی بدتر از اولی منتقل کردند. زمین سرد و نمور بود. سلول ۲×۲ بود و پسرها هر سه نفری در یک سلول بودند. بوی گند و شکل و شمایل توالت های سلول اذیت شان می کرد. من تنهایی توی یک سلول بودم. پلیس نمی گذاشت با وکیل تماس بگیریم. حتی توالت ها را یک توری فلزی گذاشته بودند که چیزی توش نیندازیم. حتی توالت ها را کنترل می کردند. اعصاب همه مان متشنج بود. ما به قرص خواب آور احتیاج داشتیم. به خصوص من که در ایران زیاد مصرف می کردم ولی این ها می ترسیدند بیش از یکی دو تا بدهند و ما خودکشی کنیم.

بالاخره وکیل آمد. گفت: «پس فرستادن شما یک کار غیرقانونی است.» ولی پلیس می گفت: «پارلمان کشور تصمیم گرفته است و ما باید بفرستیم تان.» پلیس راست می گفت. پارلمان تصمیم گرفته بود و چقدر سریع هم این کار را کرده بود. وکیل از برخورد خشونت بار پلیس با ما تعجب کرده بود. چون شب قبل ما را هل می دادند، داد می زدند و هیچ اهمیتی به موقعیت ما نمی دادند. می گفتیم: «اگر ما را پس بفرستید می کشندمان.» انگار نه انگار. من دیوانه وار فریاد زدم.

شب چهارم هم توی سلول خوابیدم. صبح روز پنج ما را سوار ماشین پلیس کردند و از زندان مستقیم بردند فرودگاه. گرسنه بودیم. غذا نداشتیم. هنوز از همان غذاهایی که از ترکیه همراه مان بود، بیسکویت و غیره استفاده می کردیم. دو نفر از جمع هشت نفری ما پاسپورت نداشتند. پاسپورت بقیه دست پلیس بود.

سوار هواپیما شدیم به طرف یک کشور غربی. هواپیما مدتی آن جا توقف کرد. چند نفر از پسرها توی هواپیما می خواستند مشروب بخرند. در آن موقعیت نیاز داشتند ولی اجازه ندادند. ما با مسافره‌های دیگر فرق داشتیم. البته غذا خوردیم ولی توالی رفتن را هم کنترل می کردند. پلیس جلو در توالی می ایستاد.

در آن جا با چهارده ایرانی دیگر که از کشورهای دیگر دیپورت شده بودند، برخورد کردیم. پلیس بیش از ما مضطرب شده بود. انگار با یک لشکر طرف شده است. بسیار در جنب و جوش بودند. قرار شد که همه ما و آن چهارده نفر را با هم دیپورت کنند.

پلیس خیلی می ترسید. بالاخره تصمیم گرفتند همه هواپیما بشود پلیس و ما که پناهنده بودیم. مسافران را از پرواز حذف کردند. هواپیما شده بود دژ یا یک اردوگاه یا زندان پرنده. همه ما در افکار دور دست غرق شده بودیم. دل مان می خواست کاش می توانستیم به هیچ چیز فکر نکنیم. نمی شد. به مرگ فکر کردیم و به جنایت های جمهوری اسلامی و به آن بلاهایی که در انتظارمان بود.

ما البته در دانمارک بیش ترین سعی را کرده بودیم که یک جوری خودمان را نجات دهیم. پلیس این را متوجه شده بود و حسابی ما را کنترل می کرد. از پلیس خواستیم ما را به کشور دیگری ببرد. مثلاً به آلمان شرقی که قبول نکردند. در هواپیما همه اش مواظب بودند. ته نگاه شان لبخند بود و بی زاری. قول داده بودند که ما را در فرودگاه ترکیه بگذارند و برگردند. آن جا زیر قول شان زدند و ما را مستقیم تحویل پلیس ترکیه دادند.

پلیس ترکیه، پلیس های نگهبان ما را تحویل نگرفتند. برای شان اهمیت نداشت که ما کی هستیم. وقتی این ها گفتند از پلیس فلان و بهمان... پلیس ترکیه به آن ها فهماند که این حرف ها برایش مهم نیست. گفت: «باید کارت شناسایی و پاسپورت نشان دهند.»

بالاخره پس از حل مشکل پاسپورت، همراهان ما، نوبت به من و رفیقم رسید. پاسپورت های ما را تحویل پلیس ترکیه دادند. تمام کسانی را که پاسپورت ایرانی داشتند و از ترکیه آمده بودند، بردند. دو نفر از آن ها پاسپورت نداشتند. پلیس ترکیه نپذیرفت. چهار نفر را به خاطر پاسپورت جعلی یک راست بردند به زندان «احمد پاشا» و کسی از آن ها خبری ندارد. ما یک شب به هتل رفتیم و از شب دوم در استانبول مخفی شدیم.

حالا دیگر می‌دانستیم خیلی بیش‌تر از قبل در خطر هستیم. سر و صدای فرار و افشاگری و دیپورت شدن ما از حد روزنامه‌های آن کشور هم گذشته بود. بدون هیچ پولی در ترکیه مانده بودیم. بعد با بچه‌های آشنا و رفقای تشکیلاتی تماس گرفتیم و توانستیم سه هفته در ترکیه تاب بیاوریم. بالاخره خبرنگارها ما را پیدا کردند و ما دوباره به همان کشوری که دیپورتمان کرده بود بازگشتیم.

در مدتی که در ترکیه بودیم، افکار عمومی، خبرنگاران، و کلاً گروه‌های مترقی پناهندگان و تعدادی از ایرانیان مبارز، در این کشور افشاگری کرده بودند و بالاخره دولت مجبور شد هر طور شده ما را پیدا کند و به آن کشور باز گرداند.

حالا حدود دو سال است که در این کشور هستیم. فعالیت‌هایم کم و بیش به شکل‌های مختلف ادامه داشته است. اوایل بسیار عصبی بودم، افسرده و گوشه‌گیر بودم. بعد وضعیتم به‌تر شد. حالا به مدرسه می‌روم. گاهی کار می‌کنم و در کنار این‌ها با مسائل پناهندگان برخورد دارم.

وضعیت خاص و معرفیتی که به هر حال بدنبال دیپورت شدن من حاصل شد، یک نوع مسئولیت را پیشاپیش بر دوش من گذاشت که اکنون سعی می‌کنم آنرا حمل کنم.

هنوز گاه به‌گاه نامه‌ای از پدرم می‌آید که در آن ناباورانه اعمال مرا که یک دختر هستم می‌ستاید. حالا البته در نامه آخرش نوشته است «بارها گفته‌ام که تو پسر بزرگ من هستی.» ولی نمی‌توانم این چیزها را قبول کنم. نوشتم: «من دختر تو هستم، دختر!»

مسئله ازدواج کردن یا هم سفر شدن با کسی که حتماً باید شوهر آدم باشد دیگر حسابی عذاب‌می‌دهد. این مسئله واقعاً عذابی شده است و هنوز آزارم می‌دهد. فکر می‌کنم با این مسئله ریشه‌ای برخورد نشده است و مسئولیتش عمدتاً به‌گردن تشکیلات است. هنوز هم این مسئله در خارج از کشور رنج‌می‌دهد. من راه فرار خودم را می‌دانستم و یا امکانش بود که خودم به تنهایی فرار کنم. چرا باید این مسئله مرا آزار بدهد؟

به خاطر شایعاتی که ممکن بود قبل از فرار در شهرستان پیش بیاید، عمده کارهای مربوط به فرارمان را آن رفیق هم سفرم انجام داد. از همان ایران تا ترکیه. الان خیلی از این مسئله ناراحتم.

خیلی از زن‌هایی که در خارج از کشور هستند، مثلاً در همین جا که من هستم، حتی جرأت ندارند با یک نفر صحبت کنند و کافی است که با یک پسر چند کلمه حرف بزنند و دیگران پشت سرشان حرف‌های مزخرف بزنند.

زنی که شوهرش تیرباران شده، فقط از روی اجبار با خانواده‌ای رابطه برقرار کرده، با این همه بسیار تحت فشار روحی است. در بین همین جمع ما، به بعضی از زن‌ها که البته حالا در اسکان‌دیناوی هستند، پیشنهاد می‌شود که اگر می‌خواهند مثلاً به فلان جا بروند، به تر است بچه همراه‌شان باشد یا همراه فلانی برود. چون زن است و تنه‌است و دیروقت شب است. من می‌خواهم با این مسئله برخورد کنم. چرا نباید کنار میز کتاب با بچه‌ها صحبت کنم، بدون این که حرف‌های مزخرفی پشت سرم زده شود؟

هنوز هم در کشور خارج همان دختر یا زنی هستم که به خاطر این چیزهای ابتدایی تحت فشار هستم. می‌خواهم به عنوان یک انسان مستقل و استوار باشم ولی با متلک‌های این و آن برخورد می‌کنم، بعد ناراحت می‌شوم، نیرویم به هدر می‌رود، فلج می‌شوم، مشکلاتی که در این جا دارم یکی همان مشکلات همه پناهندگان است و یکی همین مسئله عمده است: زن بودن. چرا نمی‌خواهند قبول کنند که نمی‌بایستی حتماً یک حامی بالای سرم باشد؟ می‌گویند: «فلانی شوهر داشته، خوب نامزد هم که ندارد، پس حتماً بله.»

دو نفر از دخترهایی که خیلی با استعداد، جوان و خوش فکر بودند، ناچار شدند که بالاخره ازدواج کنند و الآن مثل دو نفر خانه‌دار معمولی با شوهرهایشان زندگی می‌کنند و به قولی خانه‌نشین شده‌اند.

دیگر حرفی برای گفتن ندارم. با توجه به این که دو سال بیشتر نیست که از ایران بیرون آمده‌ام، با توجه به جریان‌هایی که عملاً در آن بوده‌ام و خبرهایی که شنیده‌ام و می‌بینم که این مردم برای یک اعدامی چه کار می‌کنند و چطور می‌خواهند از زندانیان سیاسی حمایت کنند... اعتراض‌هایی که راجع به جنگ می‌شود و فشارهایی که از نظر اقتصادی به مردم می‌آید، الان اگر نگاه کنی می‌بینی توده عظیمی از مردم ناراضی هستند و فقط رهبری می‌خواهند. این باعث تأسف است که چپ در ایران هنوز وضعیت درستی ندارد. اگر چپ ایران یک وحدت درست و حسابی نداشته باشد، ما باید هم چنان این رنج‌ها را تحمل

کنیم. من بین خمینی و مجاهدین هیچ‌گونه فرقی نمی‌بینم. البته منظورم رهبری سازمان مجاهدین است. من فکر می‌کنم مردم اعتماد زیادی به رهبری مجاهدین ندارند. دست آخر می‌خواهم یک نکته انتقادی را مطرح کنم و گمان می‌کنم تا متوجه این نکات نشویم تا وقتی که مسئله‌ها بر خورد نکنیم هیچ مشکلی حل نخواهد شد. برای مثال ما فکر می‌کردیم زن‌هایی که در این کشور هستند، به خصوص آن‌هایی که با هم نزدیک‌تر هستیم، می‌توانیم بنشینیم و برای مشکلات مان فکری بکنیم و مثلاً چیزی مثل قانون دمکراتیک زنان داشته باشیم.

روز هشتم مارس، تلاش کردیم که یک جوری جمع بشویم، ولی نشد. یکی می‌خواست بچه‌اش را ببرد دکتر، یکی نمی‌دانم می‌خواست چه کار کند، خلاصه نشد که جمع بشویم و به نتیجه‌ای برسیم.

امیدوارم روزی موفق شویم این کار را انجام بدهیم. البته من فکر می‌کنم مسئله زنان ما جدا از مسئله طبقاتی نیست.